

آخرین برف زمستان

فاطمه ایمانی

تهران - ۱۳۹۶

سرشناسه	: ایمانی، فاطمه
عنوان و پدیدآور	: آخرین برف زمستان/ فاطمه ایمانی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	:
شابک	: 978 - 964 - 193 - 223 - 9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR:
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابخانه ملی	: ۴۶۷۹۰۴۹

نشر علی: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ — ۶۶۴۹۱۸۷۶

آخرین برف زمستان

فاطمه ایمانی

ویراستار:

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 223 - 9

آدرس و وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

«تقدیم با عشق»

به خورشید تابان و روشنی بخش راه زندگی،

پدرم!»

شال دور گردنمو تا روی چونه‌ام بالا کشیدم و دستکش‌های چرمم رو به دست کردم. پله‌های دفترخونه رو تند تند پایین اومدم و در عین حال سعی کردم برای بند کیف سنگینی که همراهم بود، یه جای ثابت رو شونه‌ی راستم پیدا کنم.

صدای سلانه سلانه‌ی قدم‌هایی که برمی‌داشت، از پشت سرم می‌اومد. هوای راه‌پله خفه و فضا نیمه تاریک بود. یه نگاه به ساعت انداختم. هشت و چهل و پنج دقیقه‌ی صبح رو نشون می‌داد و این نیمه تاریک بودن به چراغ سوخته‌ی راه‌پله و هوای ابری و خاکستری بیرون بی‌ربط نبود.

— یه لحظه وایسا باهات کار دارم... آیلین... آیلین با توام.

صداش عجیب اعصابمو خط خطی می‌کرد. داشتم تقریباً به طرف در خروجی پرواز می‌کردم که حس رها شدن و آزادی رو با همه‌ی وجودم

احساس کنم و اون وقت اون داشت با آیلین گفتن هاش گند می زد به هر چی حس رها شدنه.

روی پاگرد اول ایستادم و درحالی که سعی داشتم به اعصابم مسلط باشم و لافل این دم آخری تندى نکنم، نفسمو با حرص فوت کردم. به طرفش چرخیدم و یه نگاه به ناچار و معذب بهش انداختم.

— فرمایش؟

با آرامش تمام از پله‌ها پایین اومدم و جلوم وایساد. مثل همیشه خونسرد و از خود مطمئن بود. دلم می‌خواست با کیف سنگینم چنان تو صورت خونسرد و بی‌خیالش بکوبم که دیگه واسه خونواده‌اش قابل شناسایی نباشه. واقعا درک نمی‌کردم این بشر به چی خودش این قدر افتخار می‌کنه.

— این اون چیزی بود که می‌خواستی؟

نگاه تحقیرآمیزی بهش انداختم و با نفرت زمزمه کردم.

— یعنی تو نمی‌خواستی؟

دستی کلافه پشت گردنش کشید و به حالت تاسف سر تکان داد.

— جواب خونواده‌هارو...

صدام بی‌اختیار بالا رفت.

— گور بابای همه‌اشون.

— دیشب بالاخره به رهی همه چیز رو گفتم.

— اتفاقاً زنگ زدن و مراتب تبریکات و اظهار خوشحالی شون رو با

فحش‌های خوش آب و رنگ و شاخ و شونه کشیدن‌های بی‌سروته شون به عرض ما رسوندن.

— حالا می‌خوای چی کار کنی؟

کیفمو رو شونه جابه‌جا کردم و در حالی که سعی داشتم به درد عصبی‌ای که منشأش از معده و زخم اثنی‌عشرم بود، بی‌توجه باشم، جواب دادم.

— زندگی کنم... یه نفس راحت بکشم.

— برمی‌گردی پیش پدر و مادرت؟!

پوزخند تلخی رو لبم نشست و بهش به دید یه آدم احمق و کودن زل زدم. یعنی واقعا فکر می‌کرد من برمی‌گردم؟ اونم کجا... جایی بین یه مشت آدم از خودراضی و متعصب که براشون طلاق زن معنی نداشت؟ پیش دَدَه (پدربزرگم) که بزرگ طایفه بود و اینو ننگ واسه ایل می‌دونست؟ یا پدرم که با وجود سی سال شهرنشینی هنوزم سرسپرده‌ی سنت‌های طایفه بود؟ پیش مادرم که همه‌ی دنیاش تو یه چهاردیواری به اسم خونه خلاصه می‌شد و همه‌ی فکر و ذکرش تهیه‌ی سیسمونی واسه بچه‌ی آیناز بود و تنها دلخوشیش ادا کردن نذرهای هفتگی که هیچ‌وقت خدا تمومی نداشت؟ یا برادرم رهی که یه زمانی همه جوره قبولش داشتم و حالا برام فقط دوست محمد، شوهر سابقم بود؟ واژه‌ی سابق بدجوری به مذاقم خوش اومد.

بهم جرات داد جلوش وایسم و نه برای انتقام، برای این‌که بهش ثابت کنم دیگه اجازه نمی‌دم کسی برام تصمیم بگیره، جواب دادم.

— فکر می‌کنم این یه مورد دیگه به خودم مربوط می‌شه.

از فَکِّ منقبض و ابروهایی که می‌رفت تا تو هم گره بخوره، کاملاً پیدا بود که به هدف زدم و با این‌کار انگار قند تو دلم آب کردن.

با خشم مهارناپذیری جواب داد:

— آره به خودت مربوط می شه. منتها هر غلطی که می خوای بکنی باید اینو در نظر بگیری که از شانس مزخرف من سه ماه تو عده ای. می دونی؟... دلم نمی خواد کاری کنی که فردا من مجبور شم جوابگو باشم.

معهام از درد تیر کشید و راه نفسمو بست. با صورتی از درد مچاله شده نگاه نامیدم رو به چند پله ی باقی مونده انداختم و لعنت فرستادم به هر چی دفترخونه که این همه پله داره. دست بلند کردم و با ته مانده ی نیرویی که داشتم، تخت سینه اش کوبیدم.

— خفه شو.

تکان مختصری خورد و چون عکس العملم غافلگیرانه بود یه قدم عقب رفت. دستمو به دیوار گرفتم و پله ها رو پایین اومدم. مدام یه واژه تو ذهنم جولان می داد (عوضی... عوضی)

— صبر کن... آیلین می گم صبر کن.

با درد نالیدم.

— برو به درک آشغال.

— من منظورم... یعنی می دونی... خب عصبانی شدم، دست خودم نبود.

با بی حالی از دفترخونه بیرون رفتم و به محض خارج شدن با یه نفس عمیق هوای سرد و یخ زده ی زمستونی رو به ریه هام فرستادم و هم زمان آب شدن چند تا دونه ی برف رو، روی صورتم حس کردم. سرمو بالا گرفتم و با دیدن برفی که رقص کنان و خرامان می چرخید و پایین می اومد، بی اراده لبخند زدم. اولین برف زمستان همگام با یکی از بهترین روزهای

زندگیم می بارید و شادی بی نظیری رو به وجودم تزریق می کرد. صدای تلفن همراهم منو از فکروخیال بیرون کشید. هانا بود. صمیمی ترین دوستی که داشتم. مطمئن بودم الان حسایی نگرانمه و فکر می کنه دارم یکی از سخت ترین و بحرانی ترین لحظات زندگیم رو تجربه می کنم. اما من خوشحال بودم. خوشحال و راضی.

مطمئن بودم این بهترین کاریه که تونستم برای اولین بار با تصمیم خودم انجامش بدم. حتی به اندازه ی روزی که دانشگاه و تو رشته ی مورد علاقه ام قبول شدم یا موقعی که به خواست خودم به پسرعموم یاشار که خواستگار اولم بود، جواب رد دادم، هیچ وقت این طور خوشحال نبودم. با بدجنسی به تماس هانا جواب ندادم و خودخواهانه به این فکر کردم که نمی خوام حال خوشم با دلداری دادن های خواهرانه اش خراب شه.

دستی مچ راستم رو گرفت و کشید.

— مگه با تو نیستم یه لحظه صبر کن.

با نفرت عقب کشیدم.

— ولم کن... چی از جونم می خوای؟

دستاشو به حالت تسلیم بالا برد.

— باشه عصبی نشو. نمی خوام اذیتت کنم... فقط... فقط... فقط می خواستم بگم متاسفم.

ناامیدانه نگاهش کردم. اون حتی الانم که دیگه هیچ صنمی با هم نداشتیم دست از مبادی آداب بودنش نمی کشید و اصرار بی مورد داشت که یه جورایی همه ازش راضی باشن.

— ببین نمی خوام از این روز آخری یه خاطره ی بد واسه هردومون

بمونه. موافقی بریم یه چیزی با هم بخوریم؟... بذار لااقل یه جدایی قشنگ داشته باشیم آیلین. باشه؟

سرمو با تاسف تکان دادم و بی خیال خندیدم.

— یه رابطه‌ی قشنگ، جدایی قشنگ داره. ما که...

باقی حرفمو خوردم و بهش خیره موندم. این یعنی باهش بهشت که سهله یه قدم اونورترم نمی‌رم.

گوشیش زنگ خورد و لبخند رو لبمو پر رنگ‌تر کرد.

— الو نینا... ببین من جایی هستم که نمی‌تونم باهات صحبت کنم... حالا بعدا بهت می‌گم.

— دختر دایی عزیزتون احیاناً نبودن؟... خب چرا بنده‌ی خدا رو این قدر دلواپس نگه می‌داری؟ بهش می‌گفتی همه چی تموم شده بذار خیالش راحت شه.

بدون این‌که توجهی به لحن تحقیرآمیز حرفام نشون بده گفت:

— بازم میری خونوی خاله‌ات؟

شالمو کمی بالاتر کشیدم. سوز هوا داشت کم‌کم به تنم نفوذ می‌کرد.

— ایرادی داره؟

— می‌دونی که حرفای خوبی پشت سرش نمی‌زنن.

— چرا؟ چون خودش واسه زندگیش تصمیم گرفته و نخواسته بسوزه و بسازه؟ چون طلاق گرفته؟... خب منم گرفتم. به همین زودی فراموش کردی؟ همین چند دقیقه پیش بود.

سرشو با ناراحتی تکان داد و بعد نگاه جدیش رو بهم دوخت.

— در مورد اون چک... مهریه‌ات رو می‌گم... اگه می‌شه فردا یه کم

دیترتر برای نقد کردنش اقدام کن. حسابم کمی کسری داره. البته صبح اول وقت می‌رم و جابه‌جاش می‌کنم اما الان...

یه نگاه به ساعتش انداخت.

— راستش امروز اصلاً فرصت نمی‌کنم.

با یادآوری اون برگه چک به هم ریختم و روز خوریم با حرفش به لجن کشیده شد. همه‌ی بدبختی من از اون چک و مبلغش که به عنوان مهریه‌ام بود، شروع می‌شد. تموم خاطرات یک سال قبل تند و مسلسل‌وار به ذهنم هجوم آورد و دهانمو تلخ کرد. اتفاقات روز خواستگاریم، چک و چونه زدن پدرهامون سر مقدار مهریه، چشم پشت نازک کردن‌های پوران خانوم که انگار می‌خواست بابت یه جنس بُن‌جُل همچین قیمتی رو بپردازه، لودگی عمو ناصر که با خنده می‌گفت (حالا مهریه رو مگه کی داده و کی گرفته) و زیر لب ذکر گفتن‌های مادرم که انگار می‌خواست با توسل به هر چیز مقدسی هر طور شده این وصلت سر بگیره. تا مصیبت شوهر نکردن دختر بزرگش از سر بگذره. دختر بزرگی که فقط بیست و یک سال داشت و حالا به میمنت تلاش‌های اطرافیان شده بود یه زن مطلقه‌ی بیست و دو ساله.

با ناراحتی سر تکان دادم و خواستم از کنارش بگذرم که باز مانع شد.

— می‌گم می‌شه این حلقه رو دستت کنی؟ فقط واسه همین سه ماه... به

خاطر خودت می‌گم. خواهش می‌کنم.

نگاهم به حلقه‌ی ازدواجم افتاد که هفته‌ی پیش اونو همراه بقیه‌ی

طلاهای خرید عروسیم رو میز آرایشم جا گذاشتم و از اون خونه بیرون

اومدم.

– فکر می‌کنی این حلقه برام مصونیت میاره؟

با دلخوری لب ورچید.

– نمی‌خوام نگاه ناجوری روت باشه.

لبخند دردآوری رو لبم نشست.

– رگ غیرت ایلیاتی محمدخان عود کرده... یه نگاه به دوروبرت بنداز و چشماتو بیشتر واکن. تو این دوره زمونه که همه یه جورایی گرگ شدن، فرقی بین نگاه جوروناجور نیست. تو بهتره کلاه خودت رو محکم بگیري که باد نبره آقای ایل بیگی. نترس من هوای خودمو دارم. حواسم هست کاری نکنم که تو مجبور نشی جوابگو باشی. درضمن اون حلقه‌ی لعنتی منو یاد مزخرف‌ترین روزهای زندگیم میندازه. روزهایی که منو با بالا، پایین کردن چندتا سکه مثل گوسفند به تو فروختن. پس بهتره پیش خودت نگهش داری و بندازیش دست گوسفند بعدی که بابات واسه سلاخیش پای معامله می‌شینه.

نگاهمو با نفرت ازش گرفتم و به سمت ماشینم که یه پراید نقره‌ای بود، پا تند کردم. همینم از صدقه سری اون داشتم اما حاضر نبودم مثل طلاهام جا بذارمش. همین‌که سندش به نام خودم بود و اونو از اموال محمد جدا می‌دونستم برام کافی به نظر می‌رسید.

گوشیم دوباره زنگ خورد. این بار خاله طرلان بود. با لبخند جواب دادم.

– سلام خوشگله چه طوری؟

– سلام. چی شد بالاخره؟ تونستی این دندون لق رو بکشی یا نه؟

سوار ماشین شدم و راه افتادم.

– آره بالاخره تموم شد. باور می‌کنی؟

– فکر نمی‌کردم این قدر راحت کوتاه بیاد.

واسه پژیوی که قصد داشت از یه فرعی وارد خیابون اصلی شه چراغ زدم و گفتم:

– اونم از این وضعیت خسته بود. می‌دونست چاره‌ی دیگه‌ای نداره. خودت که دیدی پیشنهاد طلاق رو هم اون داد... حالا میام خونه در موردش حرف می‌زنیم. پشت فرمونم می‌ترسم افسر جریمه‌ام کنه.

تماس که قطع شد دست پیش بردم و ضبط ماشین رو، روشن کردم. با ریتم شاد آهنگی که پخش می‌شد رو فرمون ضرب گرفتم و سعی کردم تموم اتفاقات چند ساعت قبل رو فراموش کنم.

حدود چهار دقیقه بعد رسیدم. خودش در رو به روم باز کرد. انگشت‌های دست چپش رو از هم باز کرده بود و داشت رو ناخن‌هاشو فوت می‌کرد. یه لاک خوش رنگ کالباسی بهشون زده بود.

– جایی داری میری؟!

درو نگه داشت تا من وارد شم.

– قراره با مهندس کامرانی و نماینده‌ی فروش محصولاتمون تو لبنان ناهار بخوریم. بیشتر یه قرار کاریه. آخه یه مشتری عرب خوب به تورمون خورده. می‌خوایم هماهنگی‌های نهایی رو انجام بدیم که هر طور شده طرف رو حفظ کنیم.

لپشو با خنده کشیدم.

– هماهنگی واسه چی؟ کافیه مهندس تو رو بندازه جلو. تو هم یه کم

ناز و عشوه بیا. مشکل حله دیگه.

در و بست و به سمت کانابه‌ی لیمویی‌ش رفت و نشست. سیگار شو گذاشت رو لبش و مشغول ور رفتن با ناخن‌هاش شد.

این چرت‌وپرت‌ها چیه میگگی... مثل این‌که حالت اصلا خوش نیست.

نه اتفاقا خیلی هم حال خوبه. باور نمی‌کنی چه قدر احساس سبکی می‌کنم. انگار یه بار بزرگ از رو شونه‌هام برداشته شده. دیگه می‌تونم یه نفس راحت بکشم.

با خستگی کیفمو رو جاکفشی گذاشتم و شالمو از دورگردنم باز کردم و رو زمین کشیدم.

بیا بشین حرف بزن ببینم چی کار کردی. سر مهریه که کوتاه نیومدی؟ دکمه‌های پالتوم رو باز کردم و مقنعه رو از سرم کشیدم.

نه بابا چه کوتاه اومدنی. بهش گفتم مهریه‌مو می‌خوام. اونم نه نیاورد. مثلا می‌خواست لارج بازی دربیاره فوری دسته چکشو بیرون کشید و مبلغ رو به روز نوشت.

خونواده‌اش خبر دارن؟

یله دادم به مبل و سرمو به ظرفش کج کردم.

چه می‌دونم. دختر داییش جلو دفترخونه باهاش تماس گرفت که اونم پیچوندش. احتمالا بدونن.

همه یه طرف اون مادرشوهرت بفهمه می‌شه اسفند رو آتیش. خیلی خوشم اومد بد چیزوندیش.

با یادآوری چهره‌ی پوران که همیشه‌ی خدا چشم دیدنم رو نداشت، پوزخند زدم.

نه اتفاقا. اون الان خوش خوشونشه. اون‌ی که چزوندمش جهانگیرخان پدر شوهرمه. بیچاره آگه بدونه اون محمد بی‌عرضه تموم مهریه‌مو یه جا تقدیم کرده سخته که هیچ یه راست راهی اون دنیا می‌شه. آخه کم چیزی نیست. پونصد و چهارده تا سکه که اون چهارده تاشم به نیت چهارده معصوم بوده. فقط یاد این می‌افتم که سر همین چهارده تا بشه پنج تا چه بحثی بین منصورخان و جهانگیرخان درگرفت، خون خونمو می‌خوره. ولی بی‌خیالش. فعلا که همه‌اش جرینگی ریخته شد به حساب خودم.

خاله به نشونه‌ی تایید حرفام سر تکان داد.

آره بابا مهم اینه تو الان با این پول دیگه به هیچ‌کدومشون احتیاجی نداری. منو بگو وقتی از بابک داشتم جدا می‌شدم بی‌صفت یه تمم کف دستم ننداخت. اونم فقط واسه این‌که راضی شه بالاخره طلاقم بده. آگه عرضه‌ی الان رو اون موقع داشتم هرگز تو این مورد سکوت نمی‌کردم.

کاملا پیدا بود از یادآوری گذشته دوباره اعصابش به هم ریخته. دستمو گذاشتم رو شونه‌اش و دلداریش دادم.

بی‌خیال خاله. فرض کن نجابت به خرج دادی و نخواستی دستت به پولای کثیف اون بابک عوضی بخوره.

ته سیگار شو تو ظرفش خاموش کرد و با پوزخند گفت:

نجابت؟! آره نجابت به خرج دادم اونم زیاد. ولی نجابت بیش از حد عین کثافته.

موهای خیس‌مو با یه حوله‌ی صورتی پیچیدم و به سمت آشپزخونه

رفتم. طبق معمول بوی گند سیگار خاله فضا رو پر کرده بود. به اجاق گاز نزدیک شدم و هود رو، روشن کردم. اما بی‌فایده بود. متنفر بودم از این‌که صبح ناشتا همچین بوی مزخرفی به دماغم بخوره. کمی پنجره رو باز کردم و از اون بالا به برفی که رو زمین نشسته بود خیره شدم.

ساکنین مجتمع تو رفت و آمد بودن. ساعت نزدیک هفت ونیم بود و احتمالا عده‌ای از اون‌ها برای شروع یه روز کاری جدید راهی محل کارشون می‌شدن. اونم تو این هوای برفی و درست مثل خاله که یک ساعت قبل با این منظور خونه رو ترک کرده بود.

خرده‌های خمیر نون بربری روی میز ریخته بود. خم شدم، با یه حرکت جمعشون کردم و روی لبه‌ی باریک پنجره ریختم. اینم از روزی کبوترهایی که تو این برف، شاید غذایی برای خوردن پیدا نمی‌کردن. هر چند خاله بارها تذکر داده بود این‌کار رو نکنم. چون کافی بود پاشون به اون پنجره باز شه تا اون‌جارو به لجن بکشن.

فضا تقریبا قابل تحمل شده بود و اسه همین از ترس این‌که سرما بخورم، پنجره رو بستم و استکان خاله رو گذاشتم تو سینک. واسه خودم چایی ریختم و پشت میز نشستم.

نگاهم به بخاری که از چاییم بلند می‌شد خیره بود و به این فکر می‌کردم که حالا من یه زن مطلقه‌ام، آزاد و بدون هیچ قید و بندی. دیگه سایه‌ای به اسم شوهر تو زندگیم نیست و من می‌تونم با فراغ بالی دنبال برنامه‌ها و آرزوهایی که داشتم، برم.

باید تو اولین فرصت پیگیر کارهای فارغ‌التحصیلیم می‌شدم. تیر ماه بود که رسماً درسمو تو رشته‌ی کارگردانی تموم کردم و تا الان یه جورایی

واسه خودم ول می‌گشتم. مریضیمم که عود کرد بی‌خیال گرفتن دفترچه‌ی ارشد شدم و خودمو مشغول درگیری‌های لفظی و قهر و آشتی‌های بی‌جگانه‌ی زندگی مشترکم کردم. می‌خواستم محمد رو به ستوه بیارم که آوردم. اونم دست کشید البته بعد از این‌که حسابی دقم داد و رو اعصابم رفت. خودشم می‌دونست دیگه چیزی درست بشو نیست. خشت اول کیج گذاشته شده بود و اون اگه می‌خواست ادامه بده چیزی جز این‌که زیر آوار سازه‌ی نامیزان زندگی مون بمونه، براش به همراه نداشت.

به هر حال دیر یا زود پوران خانوم واسه‌اش آستین بالا می‌زد و این‌بار که زبون محمد هم به خاطر انتخاب اشتباهش کوتاه شده بود دست رو هر دختری می‌داشت نه نمی‌آورد. دلم می‌خواست با یه نفر شرط‌بندی کنم که اون شخص کسی جز نینا برادرزاده‌اش نیست.

صدای تلفن همراهم با آهنگ بی‌کلام یکی از ترانه‌های دیمت آکالین خواننده‌ی ترک، حواسم رو برگردوند به زمان حال. یه نگاه به شیشه‌ی بخار گرفته‌ی پنجره انداختم و گوشیم رو هم‌زمان با بلند شدنم از روی میز برداشتم.

– الو سلام هانا خوبی؟

– سلام دختر. از دیروز صبح تا الان کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی‌دی؟

– رو سایلنت بود. چی شده این‌وقت صبح زنگ زد. نگفتی شاید خواب باشم؟

– برو بابا خوبه می‌شناسمت. می‌دونم سحرخیزی. حسابی نگرانتم بودم. قرار شد یه خبری بهم بدی؟

انگشتمو رو شیشه‌ی بخار گرفته به صورت ماریپیچ حلزونی کشیدم.
 - چه خبری؟ چیزی نبود بگم. رفتیم یه چندتا برگه رو امضا کردیم و تموم.

- دیشب از بس نگرانت بودم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم. زنگ زدم به محمد. گفت خونه‌ی خاله‌اتی. مگه قرار نشد بیای این‌جا؟
 با یادآوری خونه‌ی دانشجویی هانا که همین امروز و فردا تصمیم داشت تحویلش بده و بعد تموم شدن درشش برگرده سنندج، به نشونه‌ی نفی سر تکان داد.

- نه این‌جا راحت‌ترم. به هر حال تو هم همین روزا باید بری.

نفسشو با حرص توگوشی فوت کرد.

- می‌گم خری نگو نه. مگه نگفتم تا پایان مرداد قرارداد دارم. خوب من می‌رم تو جام بمون. این تو نبودی که می‌خواستی مستقل شی؟
 - چرا هنوزم می‌خوام. منتها یه کم این روزا ذهنم مشغوله. خودت که می‌دونی کلی کار ناتمام رو سرم ریخته.

- حالا هر چی. پاشو بیا این‌جا، شقایقم داره میاد. دور هم خوش می‌گذره.

کف دستمو رو طرحی که زده بودم کشیدم و سریع در برابرش موضع گرفتم.

- تو چرا اصرار داری من حتما بیام اون‌جا؟ نکنه محمد مغزت رو شستشو داده؟

- خب دروغ چرا. اونم بابت این موضوع یه گلایه‌هایی پیشم کرد اما من هدفم بیشتر اینه که تنها نمونی.

عصبی به دور خودم چرخ می‌زدم و دوباره رو به پنجره به فضای محو بیرون خیره می‌شدم.

- من نمی‌دونم این بشر از جون من چی می‌خواد. خوبه همین دیروز به استحضارشون رسوندم دست مبارکشو از سر کچل ما برداره. اصلا این طوری که شد نمیام. تنها هم نیستم.
 فوری عکس‌العمل نشون داد.

- حالا عصبی نشو. ببینم داروهات رو خوردی؟

به شیشه‌ی محتوی کپسول‌های امپرازولم که روی پیشخوان آشپزخونه قرار داشت نگاهی انداختم.

- آره صبح ساعت شیش خوردم.

- می‌خوام واسه ناهار لوبیاپلو درست کنم. می‌دونم خیلی دوست داری. پاشو بیا روحیه‌ات هم عوض می‌شه.

- باور کن حال من از تو و اون شقایق سرخوش بهتره. الانم می‌خوام کم‌کم آماده شم برم بانک چک مهریه‌مو نقد کنم.

- ناز نکن دیگه. فکر کن ما دلمون برات تنگ شده.

- از پریروز تا حالا؟!... باشه میام ولی فقط واسه ناهار.

تماس رو که قطع کردم نگاهم به استکان چایم که سرد شده بود خیره می‌شد. با یادآوری این‌که طبق توصیه‌ی دکتر نباید تو این مدت چایی بخورم محتوی لیوانمو تو سینک سروته کردم و از خیر صبحونه خوردن گذشتم. در یخچال رو باز کردم و ظرف غسل رو بیرون کشیدم. زیاد ازش خوشم نمی‌اومد ولی مجبور بودم که بخورمش. واسه معده‌ام خوب بود.

یه قاشق ازش برداشتم، توی دهانم گذاشتم و با طعم زیادی شیرینش

تلخ‌ترین خاطراتمو مرور کردم. از روزی که فهمیدم محمد دوست صمیمی رهی، خواستگارمه تا الان که این‌جا بلا تکلیف ایستاده بودم و مهر طلاق تو شناسنامه‌ام خورده بود.

یادم می‌آید واسه تعطیلات بین ترم برگشته بودم اردبیل. سال‌ها می‌شد که پدرم سکونت تو این شهر رو به زندگی میون عشایر ایل شاهسون توی دشت مغان ترجیح داده بود.

زندگیم تا اون روز خوب و ظاهراً بدون هیچ تنشی به نظر می‌رسید. من دختر بزرگ خونواده‌ی پنج نفره‌مون بودم و ارج و قربی داشتم که حتی با توجه به ازدواج خواهر کوچک‌ترم، باز از بین نرفته بود. منصورخان پدرم اعتقاد داشت دختر باید تو خونه‌ی باباش بهش خوش بگذره که وقتی ازدواج کرد حسرت خیلی چیزها به دلش نمونه. این توجه رو ما از صدقه سری عمه‌ی فوت شده‌مون فرخنده داشتیم که نه دده در حقش پدری کرد و نه شوهرش سایه‌ی بالا سرش شد و خوشبختش کرد. یه روزم خیلی ناغافل مریض شد و به پدرم که خاطرشو خیلی می‌خواست خبر دادن فوت کرده. از اون روز به بعد من و آیناز خواهر کوچیک‌ترم بیشتر از رهی که بچه‌ی بزرگ خونواده بود مورد لطف و محبت پدرانه‌اش قرار گرفتیم. همون موقع دو تا قانون به نفعمون وضع کرد. یکی این‌که تا هر جا که دلمون می‌خواد و تو هر شهری امکانش باشه ادامه تحصیل بدیم و دوم این‌که به اولین خواستگار خوبی که در خونه رو زد این ما باشیم که جواب بدیم.

واسه همینم من تو رشته‌ی دلخواهم ادامه تحصیل دادم و آیناز سوم دبیرستان رو که تموم کرد از خیر درس خوندن گذشت و باز من به

خواست خودم به یاشار پسرعموم، که اولین خواستگارم بود جواب رد دادم و دو سال بعد آیناز به پیشنهاد ازدواج اون جواب مثبت داد.

خب اینم نتیجه‌ی قانون‌های منصورخان بود که خواستگار سابق من حالا شوهر خواهرم می‌شد. گاهی از دست آیناز به خاطر این تصمیمش حرصی می‌شدم، ولی وقتی می‌دیدم زندگی خوبی داره و لااقل از یاشار راضیه سعی می‌کردم در مورد این قضیه، بی‌خیالی طی کنم.

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم ناخن‌هامو می‌گرفتم که مادرم با خوشحالی در زد و وارد شد. از وقتی برگشته بودم مدام یه برق عجیب رو تو چشماش رصد می‌کردم و مطمئن بودم دیر یا زود خودش بدون این‌که چیزی بپرسم قضیه رو لو می‌ده.

اخماش با دیدنم تو هم رفت.

— آه آیلین از دست تو. صدبار مگه نگفتم داری ناخن می‌گیری یه چیزی زیر دستت بذار؟ نمی‌گی بریزه رو زمین فقر و فلاکت میاره؟ امان از این تصورات خرافی مامان که هرگز از شون دست نمی‌کشید. یه کاغذ از رو میزم برداشتم و زیر دستم گذاشتم.

— نترس مارال جون. ماشالله جیب آقا منصور مثل دریاست. هر چه قدرم که خشک بشه باز تا زانو آب داره.

بابام یه پاساژ کوچیک داشت که سال‌ها می‌شد مغازه‌هاش رو اجاره داده بود و از پول اجاره‌ها این‌جا و اون‌جا سرمایه‌گذاری می‌کرد.

— زبونت رو گاز بگیر دختر جون... خدا انشاءالله بیشترش کنه.

اومد و کنارم نشست و کمی این‌پا و اون‌پا کرد.

— تو محمد، دوست رهی رو می‌شناسی؟!

مگه می شد نشناسمش. من و رهی اون قدر با هم صمیمی بودیم که از جیک و بیک زندگی هم خبر داشتیم. اکثر دوستاش رو می شناختم و می دونستم محمد صمیمی ترین دوستشه. پسر جهانگیرخان ایل بیگی که از اسم و رسم خونواده شون همه عالم و آدم خبر داشتن.

سر تکان دادم و اون با شوق اعتراف کرد.

ازت خواستگاری کرده.

صورتتم با اکراه جمع شد و زمزمه وار گفتم:

چی؟!؟

گفتم ازت خواستگاری کرده. پدرش هفته ی قبل به آقا منصور زنگ

زده و قرارش رو گذاشته.

نمی دونم چرا یهو با این حرفش هر ایده و تصویری که از محمد داشتم پر کشید و جاش یه تصویر محو و مات موند. هر چی به ذهنم فشار می آوردم دقیقا چهره اش رو به یاد بیارم، بی فایده بود و از اون بدتر حسی بود که از اومدنش داشتم. اگه بابام این دفعه بیفته رو دنده ی لج و بگه حتما باهش ازدواج کنم چی؟ باید با رهی در موردش حرف می زدم.

فیش پُر و چک پشت نویسی شده رو گذاشتم رو پیشخوان و کارت ملی و برگه ی نوبتتم رو ش.

سلام آقا صبحتون بخیر.

متصدی بانک سری تکان داد و نگاهی به چک و فیش انداخت.

می خوابونین به حسابتون؟

بله.

حواسم دوباره پرت اتفاقات گذشته شد و روز خواستگاری و اون حرفایی که بین بابام و جهانگیرخان ردوبدل می شد رو به یادم آورد. رهی اون قدری مغزمو شستشو داده بود که بالاخره راضی شدم بیان و حرفای جدی زده شه.

محمد پسر خوبیه. شناخته شده است. باور نمی کنی اگه بگم چه قدر رنگ عوض کرد تا قضیه ی خواستگاری رو جلوی من پیش بکشه. هیچ ریگی به کفشش نیست. از نظر مالی همه جوره تامینه. هم از طرف باباش و هم سرمایه ای که خودش جمع کرده. محمد یه کارگذار بورسه. می دونی یه کارگذار بورس باید چند صد میلیون سرمایه ی در گردش داشته باشه؟

طبق معمول باز بر اساس اون حس حسابگرانه اش که مختص شغلش بود همه چیز رو تحلیل می کرد. رهی یه کارمند بانک بود. یکی مثل همین آقای که جلو روم نشسته و نگاهش به مانیتور جلوی دستش بود. داشتم تفاوت ها و شباهت های رهی و این مرد رو بررسی می کردم که لب هایش تکان خورد و بهم خیره شد.

ببخشین چیزی فرمودین؟

می گم این حساب کسری داره. چی کار کنم خانوم؟

اعصابم با این حرفش به هم ریخت. حدس می زدم بخواد با من این جور بازی دربیاره. مرد که تغییر ناگهانی صورتمو دید سریع واکنش نشون داد.

آقای ایل بیگی از مشتری های خوبمون هستن. مطمئنا فراموش کردن. چون اختلاف حساب فقط چیزی در حدود سیزده یا چهارده

میلیونه. اگه اجازه بدین باهاشون تماس بگیریم و اطلاع بدیم هر چه سریع تر مشکل رو حل کنن.

عصبی و تند نفس می کشیدم و خون خونمو می خورد.

– احتیاجی نیست. خودم باهاشون تماس می گیرم.

چک رو ازش گرفتم و از بانک بیرون زدم. دلم می خواست از ته دلم جیغ بزنم و تموم گره های کور این بغض لعنتی رو یک جا باز کنم. چشمام ناخود آگاه تار شد، خیس شد و دیگه جلوی پامو نمی دیدم. گوشام سوت می کشید و تموم حرفای بابا و جهانگیرخان تو سرم رژه می رفت.

– هشتصد تا آقا جهان. اونم چون شمایی.

– چه خبره بابا؟! هشتصد تا سکه ی تمام بهار آزادیه ها!! مهریه عندالمطالبه ست باید این جوون داشته باشه بده یا نه.

– شما چه قدر میگی؟ البته یه چیزی بگو که نه سیخ بسوزه نه کباب.

– سیصد و پنج تا. اون پنج تاشم به نیت پنج تن آل عبا.

حالت تهوع بهم دست داده بود. اینا مقدسات رو هم با حساب و کتاب هاشون به بازی گرفته بودن.

– نه دیگه نشد. دخترمو که از سر راه نیاوردم. خودت واسه دختر خانومت حاضری همچین مهریه ای رو در نظر بگیری؟

– خب باشه. واسه روی گل شما هم که شده چهارصد تا ولی دیگه اون پنج تا رو روش نمی یام... من واسه عروس بزرگم، زن محمود رو می گم همش صد و پنجاه تا سکه مهر کردم.

– ماشاالله آقا محمود سنی ازش گذشته. اون سالی هم که ازدواج کرده نرخ همین بود. منم اون یکی دخترمو پارسال شوهر دادم. خودتون که

می دونین به بچه ی برادرم... بسین آقا ناصر این جاست. ازش بپرس چه قدر مهر دخترم کردم.

عمو ناصر لبخند سیاستمدارانه ای زد و گفت:

– حالا مهریه یه چیز تشریفاتیه ولی خب ما واسه آیناز جان هفتصد و چهارده تا مهر کردیم. این که یاشار این قدر سرمایه داشته باشه باید بگم نه نداره. ولی زیر بارش رفته. بذار پسرت قبول کنه. این جور ی قدر زندگیش رو بیشتر می دونه.

جهانگیرخان رو تشرش کرد.

– حرفایی می فرمایید آقا ناصر. اومدیم و اینا نتونستن با هم بسازن،

تکلیف پسر بیچاره ی من چیه؟ بیفته زندون؟

پوزخند پر رنگی رو لبم سبز شد و نگاه شماتت باری به چهره ی محمد که از شدت ناراحتی و عذاب سرخ شده بود، انداختم. پدر محترمشون از همین الان آیه ی یاس می خونند و نگران جیب پسرش بود.

بابا کمی کوتاه اومد.

– باشه می کنیم ششصد تا. دیگه قرار نیست مهریه دختر بزرگم از خواهر کوچیک ترش این همه کمتر باشه.

پوران خانوم که منتظر وقت بود یه چیزی بپروونه و مجلس رو به هم بریزه، سریع جواب داد.

– خب وجداناً بخوایم بگیریم اگه آیلین از آیناز زودتر ازدواج کرده بود هم باز مهریه اش کمتر می شد مگه نه؟

طرف صحبتش مادرم بود و طعنه اش به خاطر دیر ازدواج کردن من. خاله ی بزرگم، جیران زیر لب استغفراللهی گفت و نگاهشو به زمین

دوخت.

جهانگیرخان واسه ختم کار گفت:

– باشه پونصد و پنج تا. ولی دیگه منصورخان به جان خودت راه نداره.
من واسه عروس دومم که همش سه ساله با حمید ازدواج کرده خیلی
کمتر از این در نظر گرفتم. دیگه لااقل مارو با عروس جماعت در نینداز که
متهممون کنن بینشون فرق گذاشتیم.
– باشه. منتها بکنش پونصد و چهارده تا به نیت چهارده معصوم.
این جوری ثوابشم بیشتره.

خداییش مثل جوک می موند. از خنده‌ای که سعی در فرو خوردنش
داشتم، نفسم به تنگ اومده بود. نگاه تحقیرآمیزمو به محمد که زیون باز
نمی‌کرد و لال شده بود، دوختم و از این سکوت چندش آور و
محجوبانه اش متنفر شدم.

– الو محمد کجایی؟

صداش مثل همیشه آروم و بی هیجان بود.

– سر کارم. چیزی شده؟

– آخه لعنتی چرا این قدر اذیت می کنی؟ مگه فرار نشد صبح اول وقت

کسری حسابت رو درست کنی؟

– وای باز فراموش کردم.

صدام بی اختیار بالا رفت.

– نه بابا. تو گفتی و منم باور کردم. هر کی شناسدت من که خوب

می شناسم. می دونم مثل همیشه آزار داری و می‌خوای سر بدونیم. ولی

کور خوندی. بهتره تا آخر ساعت اداری امروز حسابت پر شه وگرنه

چکت رو فردا واسه همون مبلغ کم و کسریش برگشت می‌زنم.

تماس رو قطع کردم و سوار ماشین شدم. مقصدم خونگی هانا بود.
ولی از الان می‌دونستم اصلا امروز حوصله‌ی جمع رو ندارم.

در رو شقایق به روم باز کرد.

– به خانوم میلیونر. حال شما چه‌طوره؟

کیفمو پرت کردم تو بغلش.

– سر به سر من نذار که امروز از دنده‌ی چپ بلند شدم ها...

هانا از آشپزخونه اومد بیرون. یه بلوز و شلوار زرد پوشیده بود که
حسابی پوست سبزه‌ی تنش رو به رخ می‌کشید.

– چته؟ چرا پکری؟

برگه چک رو از تو جیب پالتوم در آوردم و بالا گرفتم.

– رسماً گذاشت منو سر کار.

خنده‌های ریز و رو اعصاب شقایق داشت حالمو بدتر می‌کرد. هانا با
لبخند جواب داد.

– می‌دونستم این‌کارو می‌کنه.

– می‌خواد تحقیرم کنه.

ابرو بالا انداخت.

– نُج... می‌خواد آخرین دلیل و نقطه‌ی ارتباطتون رو حفظ کنه.

چک رو تا زدم و تو جیبم گذاشتم.

– غلط کرده.

شقایق با لودگی گفت:

– چی کارش داری بنده خدا رو؟ اینا همه کار دله.

– یه دلی بهش نشون بدم اون سرش ناپیدا. هنوز منو نشناخته. کافیه بزنه به سرم اون وقت بیا و ببین چه کارها که ازم برنمی‌یاد.

هانا دست انداخت دور کمرم و منو به طرف آشپزخونه کشوند.

– حالا خونت رو با این حرفا کتیف نکن. دوباره درد معدهات شروع می‌شه ها.

با ناامیدی سر تکان دادم و همراهش رفتم. پشت میز که نشستیم، شقایق بی مقدمه گفت:

– برات سخت نبود؟

– چی؟!

– همین جداشدنتون دیگه.

پوزخندی رو لبم نشست.

– تو فکر کردی من و محمد موقع ازدواج لیلی و مجنون بودیم؟ نه جونم از همون اولشم هیچ علاقه‌ای بینمون نبود. من بدبخت از ترس این‌که رو دست ننه بابام نمونم و تنها دختر ترشیده‌ی طایفه نباشم ازدواج کردم.

شقایق پُتی زد زیر خنده.

– خیلی باحالی به خدا.

– تو فکر می‌کنی دارم باهات شوخی می‌کنم؟ تو طایفه‌ی ما اولاً اکثر دخترها زود ازدواج می‌کنن ثانیاً به ترتیب. حالا حساب کن من با بیست و یک سال سن و داشتن یه خواهر کوچیک‌تر که تو هیجده سالگیش شوهر کرده بود باید چه موقعیتی می‌داشتم. نمی‌گم مجبور شدم نه. اتفاقاً پدرم گفت (اگه دوست نداری جواب رد بده) منتها اون قدر مادرم چپ و راست

رفت و تو گوشم خوند داره دیر می‌شه و دیگه خواستگار بهتر از محمد پیدا نمی‌شه و از این حرفا، من خرابی شدم بیان و وقتی رهی برادرم تاییدش کرد بهش جواب مثبت دادم. خوب یا بد ازدواج ما از روی عشق نبود. یه ازدواج سنتی که پایداری و دوامش رو ظاهراً قرار بود سنت‌های ایل تضمین کنه اما نکرد.

هانا میون حرفم اومد.

– به نظرم ربطی به سنت نداره. گاهی خود سنت‌ها مانع پایداری یه زندگی می‌شن. نمونه‌اش همین زندگی من و لایین. وقتی بعد به دنیا اومدن دخترم آوات دیگه نتونستم بچه‌دار شم مادرشوهرم به جرم نداشتن پسر، کلی نیش و کنایه بهم زد و حتی تهدیدم کرد برای پسرش دوباره زن می‌گیره. چرا؟ چون داشتن پسر برایشون یه ارزشه... هر کی ندونه شماها می‌دونین من چه قدر تو این مورد ناراحتی کشیدم. منتها اون قدری با همسرم همراه و یکدل بودم که ناملایمات رو به خوبی پشت سر بذاریم و کارمون به طلاق نکشه.

شقایق ساده انگارانه جواب داد.

– خب ازدواج شما از رو علاقه بوده.

– تو سن سیزده سالگی؟ من قبل ازدواج به لایین عمو می‌گفتم.

حرفی که زد هیچ‌کدومون رو به خنده نینداخت. از گذشته و زجری که هانا کشیده بود تا حدودی خبر داشتیم و می‌دونستیم چه بار غمی پشت کلمه به کلمه‌اش هست.

واسه عوض کردن بحث گفتم:

– مسأله سر علاقه یا عدم علاقه نبود. بذار رک بگم من و اون همدیگه

رو نمی فهمیدیم. واسه زندگی مون هدف نداشتیم. با روزمره گی مون سر و کله می زدیم و خیال می کردیم مثلا ازدواج کردیم و زن و شوهریم. ولی درواقع ادای زن و شوهرها رو در می آوردیم... البته اون دید و خاطره ی بدی که از ازدواجم وجود داشت تو پیش اومدن همچین وضعی بی تاثیر نبود. هر بار که فیلم عروسیم و اون نگاه پر از کینه و نفرتم رو می دیدم، داغ دلم تازه می شد. احساس می کردم به خونواده ی ایل بیگی فروخته شدم. اونم با کلی چک و چونه زدن و بالا و پایین شدن قیمت.

شقایق خوش بینانه گفت:

– خب این موضوع همه جا وجود داره. معمولا دو طرف سر مهریه بحث می کنن تا به یه نتیجه ای برسن.

– اما واسه من این چیزا ملاک نبود. نمی تونستم حرف خونواده ام رو بفهمم. درک کردنشون برام مشکل بود. من از ازدواجم دنبال یه زندگی با کیفیت بودم. زندگی ای که بتونه منو از هر لحاظ بالا بکشه. دلم می خواست ازدواج بهم یه دید بهتر و یه درک بالاتر بده. اما خونواده هامون قصدشون از ازدواج ما یه زندگی با کیفیت نبود. چون اگه واقعا به فکر کیفیت بودن این قدر به کمیت مهریه و جهیزیه و لوازم و امکانات بها نمی دادن. من دلم می خواست انتخابم چیزی بالاتر از یه سطح ظاهری مثل داشتن خونه و ماشین و شغل خوب و تجملات و هزار کوفت و زهرمار دیگه باشه. اما نهایتش چی شد؟ متاسفانه، تو محمد فقط همین هارو دیدم. ایسنه که نمی تونم بشناسمش و درکش کنم. اونم همین طور... مطمئنم می دونه چه قدر این کنار هم قرار گرفتن مون اشتباه بوده.

هانا از جاش بلند شد و سری به قابلمه ی غذاش زد و در حالی که از تو یخچال وسایل سالاد رو بیرون می آورد گفت:

– باز این دلیلی برای طلاق نبود. می تونستین با هم بشینین و حرف بزنین. من مطمئنم محمد اون قدرهام که میگی ناامید کننده نبوده. با تاسف سر تکان دادم.

– می دونی شناخت من از اون تو این مدت یک ساله ی ازدواجمون چه قدر بوده؟!... هیچی... من حتی نمی تونم به اندازه ی پنج دقیقه در مورد اون و افکار و عقایدی که داره صحبت کنم. چون نمی شناسمش و این نشناختن دلیل داره. اون برام بیش از حد انتظار معمولی و پیش بینی شده بود. تحت تاثیرم قرار نمی داد که بخوام بهش توجه خاصی داشته باشم. من تجربه ی یه زندگی مشترک طولانی رو ندارم اما این قدری می دونم که رابطه ی بین زن و مرد بر پایه ی تاثیرپذیری و تاثیرگذاریه. ما هیچ کدوم مون تو این موضوع موفق نبودیم. واسه همینه که نتونستیم با هم بمونیم.

هانا کاملا درک می کرد صحبت در مورد این جور مسایل چه قدر اعصابمو به هم می ریزه. واسه همین موضوع بحث رو عوض کرد.

– حالا از این حرفا بگذریم... واسه اون مستندی که تصمیم داری بسازی چه کارایی کردی؟
شونه بالا انداختم.

– فعلا که هیچی. اون مقالاتی که گفته بودی مطالعه کردم و دارم روش تحقیق می کنم.

– در مورد زندگی اون دختره سمیه؟!

اینو شقایق پرسید و من به نشونه ی مثبت سر تکان دادم. البته هدفم

زندگی شخص سمیه نبود بلکه زندگی زنهایی از جنس سمیه بود که تو پنهانیترین زوایای شخصیتشون دردهای ناگفته‌ی بسیار داشتند و فریاد عدالت خواهی شون رو به قیمت حجب و حیای زنانه و سنت‌های مردسالارانه به سکوت می‌فروختن.

سوال هانا باعث شد از فکر و خیال بیرون بیام.

– تصمیم داری برایش فیلم‌نامه هم بنویسی؟

– صد در صد. درسته این‌یه مستند بر اساس واقعیت و نیاز به فیلم‌نامه نداره اما فیلم مستند رو واقعیت شکل نمی‌ده بلکه چالش و درگیری ما با واقعیت، فیلم مستند رو می‌سازه.

شقایق با کنجکاوای سوال کرد.

– خب الان دقیقا تو چه مرحله‌ای هستی؟ اصلاح‌کار برای امسال کلید

می‌خوره؟

صادقانه جواب دادم.

– نمی‌دونم. باید روند تحقیقم کامل بشه. فعلا که فقط در حد داشتن‌یه

ایده هستم و یه چند خط هم پیش‌نویس فیلم‌نامه، همین.

هانا متفکرانه سر تکان داد.

– ولی من هنوزم فکر می‌کنم این‌یه کار جنجال‌برانگیزه. یه جورایی

مثل راه رفتن رو لبه‌ی تیغه. باید خیلی مواظب باشی.

حرفاشو کاملا قبول داشتم اما این هدفی بود که از سال اول دانشگاه

دنبالش بودم و دلم می‌خواست هر طور شده یه مستند از حقیقت زندگی سمیه بسازم.

اون روز ناهار رو سه نفری با شوخی و خنده خوردیم. دیگه از اون

روحیه‌ی خرابی که صبح داشتم، خبری نبود. بعد از ناهار شقایق سیستم پنخس موسیقی رو روشن کرد و اوامد وسط و به اسم رقصیدن کمی خودشو تگون داد. بعدشم یه آهنگ شاد آذربایجانی گذاشت و وادارم کرد براشون برقصم. خوب این دیگه واقعا چیزی بود که خودمم دوست داشتم و اتفاقا خیلی تو بهتر شدن روحیه‌ام تاثیر داشت.

نوبت به هانا که رسید بهش گیر دادیم کردی برقصه و اون با روسری کوچیکی که تو دستاش تکان می‌داد و اسمش ظاهرا چویی بود، حرکات هماهنگ و ریتم‌واری با پا انجام داد. وسط رقص تلفن همراهش زنگ خورد و اون دوان دوان به سمت گوشیش رفت. چشمش از دیدن تصویر رو صفحه برق زد.

– الهی فدای شم. شوهر جونمه.

با این حرفش شقایق به شوخی دستشو گذاشت رو دهانش و گفت:

اووق. حالم به هم خورد... بپا از این همه اظهار عشق و محبت نچایی.

هانا جوابی نداد و با هیجان مشغول صحبت با لاین شد. همسری که یازده سال ازش بزرگ‌تر بود، پسر عموش بود و مجبورش کرده بودن تو سیزده سالگی باهاش ازدواج کنه. پسرعمویی که قبل ازدواج بهش عمو می‌گفت و من برام همیشه جای سوال بود که چه‌طور تونسته با این همه تفاوت کنار بیاد. شایدم این تفاوت‌های چشمگیر بود که اساس زندگی شون رو پایدار نگه می‌داشت. تفاوتی که من هرگز نتونستم تو زندگیم با محمد درک کنم و برام هیجان‌آور و قابل توجه باشه.

جلوی شعله‌ی گاز ایستاده بودم و داشتم کدو خورشتی‌ها رو تو تابه پشت و رو می‌کردم که نسوزن. طبق معمول هندزفری تو گوشم بود و

همگام با آهنگ، زیرلب یه قسمت‌هایی رو که بلد بودم زمزمه می‌کردم. یه ساعت پیش مامان باهام تماس گرفته و حسابی با حرفاش رو اعصابم رژه رفته بود. می‌گفت با تصمیم ظاهرا احمقانه‌ی ما فقط یه زندگی از هم نپاشیده، میون دو طایفه رو با این‌کار به هم زدیم. دَدِه حالش اصلا خوب نیست و کسی هنوز جرات نکرده این خبر رو بهش بده. می‌گفت پدرم زده به سیم آخر و گفته دیگه دختری به اسم آیلین نداره. از تهدیدهای تکراری و خط و نشون کشیدن‌هاشون خسته بودم. سر و ته حرفای مامان رو هم که می‌زدم فقط به یه دلسوزی مسخره می‌رسیدم که این روزا اصلا بهش نیازی نداشتم.

ای کاش می‌شد واسه یه چند روز شده از این زندگی مزخرف یه مرخصی استعلاجی می‌گرفتم و می‌رفتم جایی که دست عالم و آدم بهم نرسه و اون وقت این قدر سرِ تموم بدببیری‌هام هوار می‌کشیدم که شده کمی، آره فقط کمی سبک می‌شدم.

ضربه‌ای رو شونه‌ام خورد و هم‌زمان دستی هندزفری رو از تو گوشم بیرون کشید.

– سلام. کجایی؟

خاله طرلان بود. نگاهم به سمت برش‌های سرخ شده‌ی کدو چرخید و با یه حرکت دوتا شون رو از تو روغن در آوردم.

– همین جام.

– تو فکری.

نگاش نکردم.

– خواهرتون تماس گرفته بودن.

– مارال؟!

– آره طبق معمول یه بند از قضیه‌ی طلاق حرف زد و حتی نپرسید حالم چه‌طوره؟ می‌گفت دَدِه حالش بد شده و بیمارستان بستریه. مثل این‌که جفت کلیه‌هاش از کار افتاده و قراره دیالیز شه.

در یخچال رو باز کرد و یه بوته کلم بروکلی بیرون کشید.

– خب سنی ازش گذشته. پیش او مدن همچین مسأله‌ای طبیعیه. نزدیک هشتاد سال داره. درسته؟

سر تکان دادم.

– آره ولی خب تا همین چند وقت پیش خوب بود. شه‌ریور که با محمد رفته بودیم اردبیل دیدمش، سرپا و قبراق بود. مثل این‌که یهو زمین‌گیر شده. طوری‌که حتی نتونسته مثل سال‌های قبل موقع کوچ، با ایل باشه.

مشغول خرد کردن کلم شد. ظاهرا می‌خواست سالاد درست کنه. عادت نداشت واسه شام غذای سنگین بخوره. خیلی به رو فرم بودن و سلامتیش اهمیت می‌داد.

– نمی‌دونم چرا اصلا از اون پیرمرد خوشم نمی‌آد. نه واسه این‌که بعد طلاقم مارال و منصور رو مجبور کرد باهام قطع رابطه کنن نه. به نظرم کلا آدم یُبس و غیرقابل‌تحملیه. البته ببخش. یه کم زیادی رک گفتم. به هر حال پدربزرگته.

راستش خودمم یه جورایی دده رو به خاطر رفتارهای زورگویانه و مستبدانه‌اش دوست نداشتم.

– راحت باش.

— برای تو هم سالاد درست کنم؟

— نه مرسی. معده‌ام رو اذیت می‌کنه.

باقی وسایل سالاد رو از یخچال بیرون آورد و یه ظرف زیتون هم گذاشت رو میز.

— سفارش دادم یکی از همکارای شمالیم برام بیاره. حتما بخور. برات خوبه.

در جواب محبتش لبخند زد.

— ممنون. این چند مدت واقعا مزاحمت شدم. شرمنده.

چپ چپ نگاهم کرد.

— باز داری پرت و پلا میگی؟

غدامو گذاشتم رو میز و روی صندلی نشستم.

— نه خداییش بابت این موضوع معذیم. تصمیم دارم هر چه زودتر مستقل شم. البته اگه بتونم اول چک اون مهریه‌ی لعنتی رو نقد کنم.

ریز خندید.

— پس خدا کنه نقد نشه که همین‌جا موندگار شی.

تو همین یه جمله‌ای که با خنده به زبون آورد یه حسرت بزرگ قابل لمس بود. حسرتی که از درد تنهایی ریشه گرفته بود.

— نه بابا دیروز که باهاش تماس گرفتم، تهدیدش کردم چک رو برگشت می‌زنم. قرار شد مشکل رو حل کنه. منتها امروز صبح باهام تماس گرفت و خواست که قبل نقد شدن چک حتما منو ببینه. نمی‌دونم باز چی تو سرشه. ولی هر چی که هست دیگه عمراً بذارم منو با کارهاش به بازی بگیره. قبول کردم فردا عصری یه سر تا دفتر کارش برم و ببینم این بار دیگه

چه نقشه‌ای داره.

جفت دستاشو زیر چونه‌اش تو هم قلاب کرد و با لبخند بهم خیره موند.

— مثل این‌که خودتم خوشت می‌یاد باهاش کل کل کنی و به پروپاش بیچی.

از حرفی که زد جا خوردم. کمی خودمو عقب کشیدم.

— حالت خوشه خاله؟! من دنبال یه راهی هستم که هر چه سریع‌تر از شرش راحت شم اون وقت تو میگی می‌خوام به پروپاش بیچم؟! زیرکانه پرسید.

— پس چرا بی‌خیال اون مهریه‌ی کذایی نمی‌شی؟ بهم نگو به پولش احتیاج داری که باورم نمی‌شه. چون با این‌که این پول مقدار زیادیه و تو هم در حال حاضر دستت خالیه اما مطمئنم نیازی بهش نداری. تو دختر منصوری. از زیر سنگم شده خرج زندگیت رو می‌تونی دربیاری. دلیلت چیه؟

این اولین باری بود که بعد طلاقم تحت تاثیر سوالی که خاله پرسید، نیش اشک به چشمم نشست و احساس کردم یه بغض بد نشست رو گلوم و حالت خفگی بهم دست داد. با ناراحتی از جام بلند شدم.

— واسه این‌که اون پول حق منه. حق خراب شدن آینده‌ام، بازیچه قرار گرفتن احساساتم... من مثل... مثل یه دام پروار به محمد فروخته شدم و اون با توهم این‌که جای شوهر چوپونمه، به هر طرفی که خواست منو کشوند. اما دیگه نمیذارم این جور شی. از اون پول متنفرم. برام یه جورایی مثل حق خون می‌مونه. حق مثله مثله شدنم... هیچ دلخوشی‌ای از

گرفتنش ندارم اما این کمترین بهاییه که در برابر تموم اون چیزایی که از دست دادم باید ازش پس بگیرم.

صبح که از خواب بیدار شدم، خاله پاشو تو یه کفش کرد که حتما ناهار اون روز رو با اون و رییس شرکتش مهندس کامرانی و پسرشون باشم. راستش اصلا حوصله‌ی همچین برنامه‌ای رو نداشتم. کلی کار ناتموم رو سرم ریخته بود که باید سر فرصت یه فکری براشون می‌کردم.

خاله از صبح تا حالا تو اتاقم بست نشسته بود و یه ریز از مهندس و پسرش حرف می‌زد.

– خیلی تعریف رو پیش شون کردم. واقعا مشتاقن ببینت.

پوشه‌ی تحقیقاتمو بستم و به طرفش برگشتم.

– این مهندس شمام یا خیلی بیکار تشریف دارن یا زیادی با جنابعالی احساس صمیمیت می‌کنن که این طوری مشتاق دیدنم شدن. خاله رو ترش کرد.

– این چه حرفیه؟ حالا ما یه تعریفی ازت کردیم و اونم خواست تو رو ببینه. چرا فلسفه‌بافی می‌کنی و واسه خودت می‌بری و می‌دوزی؟ یهو بگو نمی‌خواهی بیای و خلاص.

صورت‌م با این حرفش آویزون شد.

– باور کن حرف از خواستن یا نخواستن نیست. نمی‌تونم پیام کلی کار رو سرم ریخته. تازه عصری با محمد قرار دارم. باید برم شرکتش.

– یه ناهاره دیگه. خیلی بخواد وقتت رو بگیره دو ساعته. باور کن اگه مهندس این همه اصرار نداشت منم سعی نمی‌کردم مزاحم وقت با ارزشت شم.

جمله‌ی آخرش رو با طعنه زد و منو تو منگنه‌ی قبول درخواستش قرار داد.

– آخه خاله تو از چی من تعریف کردی که این آقا این همه مشتاق دیدنم شده؟ نکنه قضیه‌ی خاله سوسکه و دست و پای بلوری بچه‌اشه؟ خاله که تو لحن صدام یه موافقت ظاهری رو حس کرده بود، لبش به خنده باز شد.

– ای بابا تو به این حرفا چی کار داری. فقط بیا، باور کن بهت بد نمی‌گذره. تازه پسر مهندس هم هست. جای برادر واقعا از همه لحاظ تعریفیه. خدا رو چه دیدی شاید این بار چشماتو خوب وا کردی و تونستی یکی همفکر و هم‌پایه‌ی خودت رو پیدا کنی. خودمو سریع عقب کشیدم.

– نه تو رو خدا دیگه تا این حد قضیه رو جدیش نکن. اگه قراره همچین آشی برام بپزی از همین الان بگم من نیستم. همون محمد واسه هفت پشتم کافیه. تازه تونستم از شرش خلاص شم تو می‌خواهی منو اسیر یکی دیگه کنی.

– خب حالا تو هم. جوگیر می‌شی اساسی... کی خواست شوهرت بده؟ گفتم اگه شد... حالا می‌ای دیگه؟!

چیزی نگفتم و اون تو سکوت‌م رنگ موافقت دید که نه گذاشت و نه برداشت فوری با آقای کامرانی تماس گرفت و اطلاع داد که حتما می‌یایم. می‌دونستم خاله تو شرکت اون مرد، پست مهمی داره اما خب داشتن این پست می‌تونست باعث این نزدیکی و صمیمیت بیش از حد اون دو تا باشه؟ اینو حتی وقتی حدود یک ساعت بعد، خود مهندس به دنبالمون

اومد و خیلی گرم و دوستانه باهام برخورد کرد، باز بهش نرسیدم.

سوار ماشینش که شدیم، خاله جلو نشست و باهاش خیلی راحت دست داد. خب این تو جامعه‌ای که من توش بزرگ شده بودم چندان پذیرفته نبود با این وجود برام غیرعادی نیومد. گذاشتم پای صمیمیت اون دو تا که زیادی خلاف عرف بود. مهندس از آینه‌ی جلو نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت:

– از آشنایی باهاتون خیلی خوشبختم.

لبخند معذبی رو لبم نشست. مرد واقعا خوش تیپی بود و چهره‌ی جذابی داشت. از اون‌ا که ظاهرش بیشتر از اخلاق و خصوصیاتش تو چشم بود.

– منم همین طور.

خاله پرسید.

– کیوان نمیاد؟

مهندس نگاهی به ساعتش انداخت.

– چرا گفت حتما میاد. منتها یه کاری داشت باید قبل اومدن تمومش می‌کرد.

رو به من سوال کرد.

– طرلان می‌گفت کارگردانی خوندی. درسته؟

از لحن زیادی صمیمانه‌اش و این‌که خاله رو با اسم کوچیک صدا زده بود، جا خوردم. با این حال سعی کردم به روی خودم نیارم.

– بله یه چند ماهی می‌شه فارغ‌التحصیل شدم.

– فیلم هم ساختی؟

– یه چند تا مستند کوتاه.

خاله مداخله کرد.

– یکی از کارهای جایزه‌ی بهترین فیلم مستند رو از دیدگاه منتقدین برده. تو کدوم جشنواره بود آیلین جان؟

اومدم با بی میلی جوابش رو بدم که هم‌زمان مهندس جلوی یه رستوران نگه داشت و گوشیم زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم، محمد بود. از ماشین پیاده شدم.

– الو سلام.

– سلام کجایی؟

سعی کردم خونسرد باشم.

– باید برات توضیح بدم؟

از لحن تندم فهمید بازم خراب کرده.

– می‌شه امروز نهار رو با هم باشیم؟ من الان جلوی در خونگی خاله‌ات هستم.

چشمام از تعجب گرد شد.

– تو آدرس اون‌جا رو از کجا آوردی؟

سکوت کرد و چیزی نگفت. با حرص زمزمه کردم.

– هانا داد؟

– باور کن خیلی بهش اصرار کردم، ناچار شد.

صدای سلام کردن با جذبه‌ی شخصی نگاهمو به سمت خاله و مهندس کشوند. مرد جوون خوش سیمایی کنارشون ایستاده بود و با کنجکاوای نگاهم می‌کرد. با خجالت سری تکان دادم و رو به محمد گفتم:

— به هر حال دیگه برام فرقی نداره. من خونه نیستم.

— با کی هستی؟

مطمئن بودم صدای پسر مهندس رو شنیده.

— با خاله هستم.

دروغ نگفته بودم اما دلم می‌خواست خیال کنه که راستشو نگفتم.

سکوتش کمی دلمو خنک کرد ولی کافی نبود.

— به دعوت چندتا از دوستای خاله ناهار رو باهاشون هستم. می‌خوای

آدرس بدم؟

از نفس‌های تند و عصبی‌ش کاملاً پیدا بود زدم به هدف.

— اون زن... لعنت به تو آیلین. چند بار بگم ازش فاصله بگیر. من به

حرفایی که پشت سرش هست کاری ندارم. برای تو نگرانم.

لبخندی زدم و با حرص گفتم:

— خب فعلاً کاری نداری؟ من باید برم. عصر می‌بینمت.

— آیلین... آیلین.

تماس رو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو سایلنت و به سمت

مهندس و پسرش و خاله رفتم.

خاله با یه لحن خودمونی گفت:

— این آیلینه، خواهرزاده‌ی عزیزم. در موردش برات گفته بودم.

تو نگاهش یه تمسخر غیرقابل انکار وجود داشت که بدجوری توی

ذوق می‌زد. با پوزخند سر تکان داد.

— بله ذکر خیرشون که بسیار بوده منتها سعادت دیدار نبوده.

راستش من همیشه به داشتن یه زیون تندوتیز معروف بودم و از

اون جایی که بدجوری اون پوزخندش رو نروم بود، گفتم:

— که خوشبختانه این سعادت هم امروز نصیبتون شد.

مهندس کامرانی قهقهه زد و خاله با یه لبخند تاکتیکی یه نگاه تیز و

اساسی بهم انداخت. اما کیوان بدون لبخند فقط بهم زل زد. با تعارف

مهندس بی‌تفاوت از کنارش گذاشتم و وارد رستوران شدم.

سفارشمون رو که آوردن، مشغول شدیم. آقای کامرانی از کیوان

پرسید.

— کار انجام شد؟

یه نگاه زیرچشمی بهم انداخت و سر تکان داد.

— آره، بوستانی مثل این که این بار تونسته مشکل رو حل کنه.

خاله قاشقش رو پایین آورد و با تردید گفت:

— بوستانی؟! همونی که قرار بود سهام شرکت رو...

سکوت بی‌اختیار اون و سر تکان دادن مهندس و پسرش باعث شد

واسه چند لحظه به فکر فرو برم. اسم بوستانی برام آشنا بود. مطمئن بودم

جایی اینو شنیده بودم. خاله که فهمید حسابی ذهنم درگیر این اسم شده،

زیرلب گفت:

— از همکارای محمده. یه کارگذار حقوقی تو بورس.

حالا یادم اومد این اسم رو چندباری از زبان محمد شنیده بودم. سرمو

پایین انداختم و چون برام یه جورایی اوضاع گیج کننده به نظر می‌رسید

خیلی عادی گفتم:

— می‌شناسمش.

یه لحظه سکوت سنگینی بینمون برقرار شد. حسی بهم می‌گفت

رودستی که زدم به هدف خورده اما خاله با یه خنده‌ی تصنعی گفت:

– خب معلومه که باید بشناسی.

رو به مهندس کرد و گفت:

– نمی‌دونم بهت گفتم یا نه. آقای ایل‌بیگی همسر سابق آیلین بوده.

کامرانی واکنش خاصی نشون نداد. انگار که این موضوع رو مدت‌هاست که می‌دونه اما کیوان دست از غذا خوردن کشید و سر بلند کرد و مستقیم تو چشمم زل زد. منم بی‌تعارف بهش خیره شدم. بازم همون تمسخر لعنتی تو نگاهش بود. نمی‌دونم چرا، شاید واسه اون لفظ سابق یا نام ایل‌بیگی که زیادی ناشناخته بود. اما مهندس با توضیحی که داد کمی باعث شد تو باورهام مردد شم.

– معلومه که می‌شناسمش. ایل‌بیگی مرد بانفوذیه. سابقه‌ی درخشانی که موسسه‌اش تو سرمایه‌گذاری‌های کلان داره رو کسی نمی‌تونه منکر شه.

خاله لبخند کمرنگی زد و در حالی که منو می‌پایید گفت:

– ظاهرا که چندان هم مرد بانفوذی نبوده، وگرنه می‌تونست گنجینه‌ی

با ارزشی مثل آیلین رو برای خودش حفظ کنه.

مهندس حرف خاله رو با تملق‌گویی تایید کرد و پوزخند رو لب‌های کیوان با این‌کار پررنگ شد. نگاهی به ساعت انداختم و با این‌که زمان زیادی نگذشته بود بی‌توجه به حرفاشون عصبی از جام بلند شدم.

– من واقعا عذر می‌خوام اما متاسفانه یه قرار کاری دارم و باید هر چه سریع‌تر برم.

کامرانی با تردید نگاهی به خاله انداخت و رو به من گفت:

– آخه این جوریه که نمی‌شه. ما هنوز...

حرفشو با بی‌تابی قطع کردم.

– باید برم. اگه ضرورتی نداشت سعی نمی‌کردم همچین مصاحبت دلنشینی رو از دست بدم.

موقع ادای این جملات منم پوزخند رو لبام بود. خاله گفت:

– پس چند لحظه صبر کن تا خودمون برسونیمت.

– نه خودم می‌رم، ممنون.

کیوان از جاش بلند شد.

– منم باید کم‌کم برم. اگه اجازه بدین خودم می‌رسونمشون.

اصلا دلم نمی‌خواست باهاش همراه شم. راستش واسه اولین برخورد، زیادی تو نگاهم ناامید کننده به نظر رسیده بود اما برقی که تو چشمای خاله با شنیدن این پیشنهاد دیدم یه کم مرددم کرد. پیش خودم گفتم خاله چه خیالاتی می‌تونه تو سرش از این پیشنهاد کیوان داشته باشه؟

– نه ممنون جایی که می‌رم زیاد با این‌جا فاصله نداره.

کیوان پالتوش رو تنش کرد و سویچ ماشینش رو از تو جیب بیرون آورد.

– خوشحال می‌شم برسونمتون.

– آیلین جان باهاشون برو. این جوریه منم نگرانتم نمی‌مونم.

یه لبخند معذب رو لبم نشست و به نشونه‌ی موافقت سر تکان دادم. با اون مرد جوون همراه شدم و زیرچشمی نگاهی بهش انداختم. در یک کلام می‌شد گفت تیپ و ظاهر و قیافه‌اش واقعا حرف نداشت. این یکی حسابی رو دست پدرش بلند شده بود و از اون نگاه مغرور و زیادی

مطمئنش کاملاً پیدا بود به این موضوع واقفه.

مثل یه جنتلمن واقعی در و برام باز کرد و با این که هنوزم تمسخر تو نگاش موج می زد خودشو کنار کشید تا سوار شم.

— کجا تشریف می برین؟

با این سوالش از فکر بیرون اومدم.

— حوالی ظفر.

ابروهاش از تعجب بالا رفت. کاملاً حس می کردم می دونه دقیقاً کجا می خوام برم. واسه این که بتونم بیشتر از این سر از کار این پدر و پسر و علاقه شون به آشنایی با خودم دربیارم، توضیح دادم.

— با همسر سابقم قرار ملاقات دارم. یه قرار کاری.

با پوزخند پرسید.

— شمام تو کار سرمایه گذاری هستین؟

گوشیم رو از حالت سایلنت درآوردم و به پنج تماس بی پاسخی که رو صفحه اش بود، خیره شدم و لبخند زدم. همه اشون از محمد بود.

— یه سرمایه گذاری یه ساله بود که به جای سودآوری فقط هزینه داشت.

نگاهش به جلو بود اما کاملاً متوجه کنایه ام شد.

— درکتون می کنم. منم حدود سه سالی می شه از همسرم جدا شدم. با

این که مدت زیادیه که از اون موقع می گذره اما هنوزم حس می کنم یه جورایی چنین چیزی حقم نبوده.

— دوستش داشتین؟

به طرفم برگشت و با بهت نگاهم کرد.

— بله؟!!

— همسرتون رو می گم. دوستش داشتین؟

— خب... خب چه طور بگم؟ صحبت در موردش آسون نیست. نه الان

که سه سال از اون اتفاق گذشته. نمی دونم شاید... شما چه طور؟

اینو با احتیاط پرسید و منتظر بهم چشم دوخت. ای کاش می تونستم با قاطعیت سر تکان بدم و بگم آره. اما وقتی به قلبم رجوع می کردم می دیدم دیگه برای درک این حس خیلی دیر شده. محمد با رفتارش، با تحمیل یه زندگی ناخواسته و با اشتباهاتش هرگز فرصتی برای لمس این باور قشنگ بهم نداده بود.

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و سر تکان دادم.

— فکر نمی کنم... حتی با وجود این که فقط سه روز از این اتفاق می گذره.

صادقانه گفت:

— چه زود به همچین چیزی رسیدین.

دوست نداشتم برای این آشنای زیادی غریبه در دودل کنم. واسه همین خیلی سرد زیر لب زمزمه کردم.

— از یه ازدواج سنتی و بدون شناخت و علاقه ی کافی، چنین چیزی بعید نیست.

از سکوت کوتاهی که بینمون جریان داشت به نظر پیدا بود به هدف زدم و اون دیگه سعی نمی کنه در مورد زندگی گذشته ام کنجکاوی کنه. اما با سوالی که پرسید گیجم کرد.

— پس اصرار طرلان برای آشنایی زود هنگام من و شما به خاطر این

جدایی بدون علاقه بود؟

واسه چند لحظه تو چشمای به خود مطمئنش زل زدم. دلیلی واسه جواب دادن وجود نداشت. اون خودش همه چیز رو می دونست. این وسط فقط من بودم که باید موضعم رو با جوابی که می دادم روشن می کردم.

– آشنایی زود هنگام؟! اون وقت به چه منظوری؟

لب هاش به حالت پوزخند کش و قوس پیدا کرد و با تمسخر بهم خیره شد.

– یعنی می خواین بگین تو جریان برنامه های این خاله ی زیادی مهربون نیستین؟

ابرو هام تو هم گره خورد و جسورانه جواب دادم.

– من بیشتر از اون مایلم بدونم دلیل این صمیمیت بیش از حد شما با خاله ی من چیه؟ چرا اون به جای خانوم پاشایی با سمت مدیر روابط بین الملل شرکت تون فقط طرلانه؟

پوزخندش پررنگ تر شد و نگاهش رنگ شیطنت گرفت.

– چرا از خودش نمی پرسین؟

بند کیفمو رو شونه انداختم و با اطمینان گفتم:

– حتما ازش می پرسم. ممنون من همین جا پیاده می شم.

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

– هنوز که نرسیدیم.

ابرویی بالا انداختم و با کنجکاوای نگاهش کردم.

– معلومه همسر سابقم رو خیلی خوب می شناسین. به نظرتون این

شناخت یه کم عجیب نیست؟

این بار ابروهای اون بود که تو هم گره خورد. ظاهرا تو صحبتاش زیاده روی کرده بود که سعی کرد یه جور ی سروته قضیه رو هم بیاره. – کسی که سهام موسسه اش مرتب تو بورس خرید و فروش می شه محاله آقای ایل بیگی رو شناسه.

جلوی شرکت نگه داشت و با لبخند دوستانه ای که چهره اشو جذاب تر هم می کرد گفت:

– از آشنایی باهاتون واقعا خوشحال شدم. می خوام اعتراف کنم شما خیلی بیشتر از تصورات من و توصیفات طرلان خوبین.

شاید هر دختر جوون دیگه ای که به سن من بود، تحت تاثیر حرفای و سوسه کننده و چهره ی جذابش، قند تو دلش آب می شد. اما من لااقل اون روز و اون لحظه فکرم به حدی درگیر روبه رو شدن با محمد بود که توجهی نشون ندادم و با یه تشکر خشک و خالی ازش جدا شدم و به سمت شرکت رفتم. ساعت کار اون جا از هشت صبح تا پنج عصر بود. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم که چهار و سی و هشت دقیقه رو نشون می داد. از پله ها بالا رفتم و در با چشمی الکتریکی ای که روش نصب بود، باز شد. باید برای رسیدن به طبقه ی هفتم مجتمع از آسانسور استفاده می کردم.

به محض ورودم به شرکت با جنب و جوش آدمایی که تو رفت و آمد بودن و سرشون حسابی شلوغ بود، روبه رو شدم. انگار نه انگار که تو آخرین ساعت کاریشون هستن و تا چند دقیقه ی دیگه می تونن مرخص شن.